

"حافظه جمعی" ویادها

بمناسبت سومین دهه ی اعدام رفقا
حسین چرخیان، حسین غلامی، مهرداد گرانیپایه



عکس : مهرداد گرانیپایه

خبر اعدام هر کدام را بنحوی شنیده بودیم . خبرهای کوتاه، بی مقدمه و برق آسا. سالهای اولیه ی دههء 60 بود. آنموقع شتاب حوادث بود وافت و خیزوگریز که مجال سوگواری و بزرگداشت هم نمی داد و گاهی روابط قطع و تماس ها کُند بود و ارتباطات از هم گسیخته و در بدری درین بست های بی چرا و با چرا و سکوت مرگبار در گریبان جامعه و بقول مادرم، سر رسیدن " بره ی نگفت " که بزبان عامه فهم همان " دوره ی اختناق " بود.

خبر اعدامشان را شنیده بودیم و جسته و گریخته حال و احوال بازمانده گان را جویا بودیم. بارها نیز یاد کرده بودیم. بیاد می آوردیم و از این راه بر محور آنچه گذشت تبادل فکری و عاطفی داشتیم . در باره ی برخی از جانباختگان که می شناختیم یادنامه هایی نیز نوشته و در محدوده ای نشر یافت . اما رفقای نیز بودند که از چند و چون دستگیری و اعدامشان اخبار موثقی در دسترس نبود و کمتر شناخته شده بودند.

یادنامه ی جانباختگان جزئی جدایی ناپذیر از روند مستند سازی است که از سالها پیش به اشکال گوناگون از سوی بازماندگان و زندانیان سیاسی سابق و فعالان سیاسی و همه ی فعالین "دادخواهی" پیگیری می شود. نگارش یادنامه تنها ادای دین به جانباختگانی که می شناختیم نیست بلکه اقدامی ضروری برای ساختن و حفظ " حافظه ی جمعی " و کمک به پویایی فرهنگ حافظه ی تاریخی نیز هست.

بنابراین نگارش هر آنچه در باره ی جانباختگان می دانیم بطور طبیعی مستلزم رجوع مجدد به حافظه ی خود و دیگران است و هر نوشته و روایت خاص گرچه بیان برداشت ذهنی و عاطفی و عینی منحصر بفرد نگارنده از زمانه ،

شرایط و روابطی است که جانباخته و ما با هم در آن می زیسته ایم، اما با در هم تنیده گی عناصر مشترک، مدام " هویت جمعی" و "حافظه ی جمعی" برایمان معنای خاص خودش را بازمی باید. بعبارتی باززیستن مشترک و برقراری ارتباط میان حال و گذشته و حال و آینده است.

باری از این منظر از دوستی قدیمی که تجربه ی مشترکی با هم داشتیم و بعد از سالها فرصت مواجهه پیش آمد، گوشه ای از خاطراتش را پرسیدم با این قصد که روایت خاص او را بشنوم. او در پاسخ اما با قیافه ای خاص گفت: تلاش کرده ام حافظه ام را پاک کنم و نمی خواهم از گذشته حرف بزنم. لبخندی هم زد. این مورد در کنار نمونه های بالعکس فراوان که تا به هم می رسیم خاطره تعریف می کنیم، نمونه ایست از دهها مورد دیگر از ملاحظه کاری بخشی از هم نسلان ما و نشان می دهد حقیقتا مستند سازی و پرداختن به زوایای "حافظه جمعی" و در اینجا بطور مشخص حافظه ی جمعی بخشی از جان بدر بردگانی که تجربه ی مستقیم و مشترک نیز با هم داشته ایم، مورد توجه و تفاهم همگانی نیست.

براستی از کسی که با وجود همه رنج ها و سرگذشت تلخ حاضر نیست کلمه ای از آنچه گذشت - برنسل ما گذشت - بگوید نمی توان انتظار نوشتن داشت. بعلاوه همانطور که می دانیم عده ای نیز هستند که هویت جمعی گذشته برایشان دیگر موضوعیت ندارد و خاطرات مشترک آنان نیز فاقد موضوعیت شده است. بعلاوه کسانی نیز هستند که بارها بر زبان آورده اند که: " امروزه فقط مردگان سیاسی می خواهند با خون های ریخته سرمایه سیاسی درست کنند" و یا گفته اند: " در 30 سال پیش مانده اید، اصلا ما ایرانی ها مرده پرستیم، اصلا اگر چپ در ایران بقدرت می رسید از جمهوری اسلامی بدتر می کرد" و غیره.

با این همه برای حفظ "حافظه ی جمعی" نوشتن و ثبت کردن، مکمل اساسی بازگویی شفاهی (تعریف خاطره) برای ساخته شدن حافظه ی جمعی است و با در نظر گرفتن همه ملاحظاتی که تا به کنون مانع بوده اند باز باید نوشت. آنگونه که تاکنون نوشته های بسیاری حامل روایت های گوناگون تا کنون خوانده ایم که بسیار با ارزش است و نویسندگان آنها چه بسا برای این همت چه زخم زبانه خورده و با چه موانعی روبرو شده باشند و در کنارش ستایش ها بی که مشوق ادامه کار بوده است. زندگی همین است و کاریش نمی شود کرد.

و باز به تازگی سراغ چند نفر از رفقای اعدامی را گرفتم، اینجا و آنجا. یادداشتی هم فرستادم که اگر دوستانی بیادمانده ای دارند کمک کنند تا یاد کنیم از آنانی که از نزدیک می شناختیم و اعدامشان کردند. کسانی که سرشت و سرگذشت فردی هر کدامشان بخشی از هویت جمعی و سازمانی و گروهی مان بود و برگی از نقش پردازی سیاسی در یک جامعه ی انقلابی برآمده از سرنوشتی سلطنت و نبردهای قاطعانه دروادی قدرت - هم از بالا و هم از پایین - برای تعیین تکلیف سرنوشت آینده ی جامعه ی که از آن برآمده بودیم و در آن زندگی می کردیم و می خواستیم بهتر شود.

اینبار اما رجوع به حافظه و بیاد مانده ی برخی از دوستان مشترک آسان نبود. آسان نبود نه بخاطر اینکه نمی خواستند حرف بزنند و یا بخاطر اینکه پرداختن به گذشته برایشان موضوعیت ندارد، بلکه بخاطر اینکه واقعا حافظه ی برخی از این رفقای جان بدر برده از سرکوب دولتی در ایران که در حیات اند، نسبت به سالهای گذشته ضعیف تر گردیده و برخی دوستان حتی مواردی مثل نام افراد و مشخصات آنان را که روزی در کنار هم مبارزه می کردند را بسختی بیاد می آورند و این فراموشی ناخواسته و روند و ادامه آن دردناک تر است. این تجربه نیز نشان می دهد متاسفانه بدلیل گوناگون فرصت های زیادی را برای نگارش و ثبت بیادمانده ها از دست داده ایم. نمی خواهم حکم کلی صادر کنم ولی همین تجربه نشان از نمونه های فراگیر مشابه در بخش های وسیع تری از " دهه شصتی" هاست.

براستی اگر "حافظه ی جمعی" گروهی و سازمانی و جمع ها و اجزاء کوچکتری از کل جامعه وجود نداشته و سکتها داشته باشد، چگونه می توان انتظار داشت اصلا "حافظه جمعی" کل جامعه در مقابل "ذهنیت سازی ها" و دستگاه مهندسی افکار طبقه ی حاکم محفوظ و سالم بماند و بتوان بسادگی از ضرورت گسترش آگاهی تاریخی در جامعه سخن گفت؟

بعلاوه در جنبش چپ ایران به تاسی از عوامل مختلف در مواردی حتی حافظه ی جمعی گروهی نیز آگاهانه دچار اخلاص شده و می شود و بخشی از جنبش چپ با وجود درگیر شدن در مسئله ی "نه می بخشیم و نه فراموش می کنیم" با پدیده ی حافظه ی جمعی مشکل دارد و نتوانسته است با گشودن زمینه ی واگویی تاریخی رویداد ها ی درون سازمانی - درون جنبشی از نگاه های گوناگون بر ترس از گفتن غلبه نماید. (نگاهی به تاریخچه ی سازمانهای سیاسی چپ که توسط خودشان منتشر شده است نمونه ی مثالهای مشابه است)

بی دلیل نیست روایت های یکسویه و یک جانبه و ذهنی جای حقیقت برای " ثبت در تاریخ " نگارش می شود ولی همچنان مشکل ما، مشکل "حافظه ی جمعی" و دقیق تر مشکل فرهنگی ما نوشتن و تسلط وجه شفاهی بروجیه مکتوب حافظه است. روایت های شفاهی که مدام در معرض جابجایی و از این شاخه به آن شاخه پریدن و گاهی میان خیال و واقعیت سیالند.

کوتاه اینکه: با این بقایای حافظه ی متغییر، سیال و تغییرپذیر شاید بتوان همچنان زخمی و پاره پاره گوشه هایی از فرهنگ مقاومت را زنده نگه داشت و به هم نسلان کنونی شناساند، اما نمی توان فقط با بازگویی شفاهی و سینه به سینه برزنده ماندن حافظه ی جمعی نسل مبارزان آزادیخواه و چپ دهه ی 60 برای آینده گان کمک موثری داشت و طبیعتاً هم نمی توان در این صورت با غنای فرهنگ مقاومت، نسل آینده ی این جامعه ی استبداد زده را همراهی کرد. زیرا که فرهنگ مقاومت از گفتن و بییش از آن از نوشتن مایه ی ماندگاری پویا می گیرد در بهترین حالت بدون مکتوب، حافظه ی جان بدر بردگان بتدریج سست بنیان و دستخوش روایت های بادخورده می گردد و در گذر زمان نیز زایل می گردد. بنابراین هر قدم کوچک در ثبت و نگارش خاطرات و روایات منجمله ثبت یادها از جانب اختگان می تواند گستره ی "حافظه ی جمعی" را عمق بخشد و قدمی بزرگ باشد در غلبه بر ترس نهادی شده ی ما از آزادی در همه ی عرصه ها منجمله ترس از نوشتن حقیقت و تمرین بزرگ تر برای سهیم بودن در پذیرش مسئولیت آن پاسخ " نه " که قهرمانان ما پای چوبه های داربده داروغه های استبداد اسلامی دادند و شناساندن هویت این نسل به نسل آینده .

در اینجا با تمام نقایص، یاد مانده ی رفقایمان را می نویسم که همین مختصر نیز به فراموشی ناخواسته مبتلا نشود.

حسین چرخیان

حسین چرخیان دانشجوی بود. بعد از انقلاب فرهنگی و بسته شدن دانشگاهها در سال 59 و در آستانه ی انشعاب اقلیت و اکثریت بهمراه مادرش در یک اتاق کرایه ای در همدان زندگی می کرد و در مغازه ی لوله کشی ماشین که از اقوام او بودند مشغول کار شده بود.

حسین چرخیان با اعلام انشعاب به اقلیت پیوست و در مراحل اولیه سازماندهی هواداران اقلیت در همدان نقش داشت. حسین چرخیان به ابتکار خودش و از طریق ارتباطاتی که با دانشجویان در تهران داشت چند نسخه نشریه کار از تهران به همدان آورده بود و بهمراه حمید سعادت در خیابان بوعلی این نشریات را تبلیغ می کردند. از طرف دیگر بخشی از هواداران اقلیت در همدان از کانال دیگری با سازمان ارتباط برقرار کرده بودند و نشریه کار ارگان سازمان چریکهای فدائی خلق ایران جناح اقلیت را به همدان می آوردند. وقتی مشخص شد از دو کانال ارتباط با تهران وجود دارد قرار شد با حسین چرخیان و حمید سعادت وارد گفتگو شویم که فعالیت ها را مشترک انجام دهیم و یک تشکل واحد داشته باشیم. نتیجه این شد که حسین و حمید پذیرفتند به جمع بزرگتری از هواداران اقلیت وارد شوند و دیگر خودشان برای ارتباط با تهران اقدام نکنند. در این بین ماجرای دیگری نیز پیش آمد. گیسو دختری دانشجوی از تهران به همدان آمده بود و ادعا می کرد عضو سازمان اقلیت است و مسئولیت او سازماندهی هواداران سازمان در همدان است. گیسو دختری زیبا و پرتحرک بود ولی بچه های همدان را نمی شناخت و در جستجوی ارتباط بود که فهمیدیم چنین کسی خواهان ارتباط است و من با او تماس گرفتم.

در همان برخورد اول برای من مشخص بود که گیسو نمی تواند عضو سازمان باشد و مسئولیت او سازماندهی هواداران سازمان در همدان نیست. بدلیل اینکه هیچ عضو سازمان نمی توانست به این شکل و در اولین قرار خودش را عضو معرفی کند. او فقط یک دانشجوی فعال و هوادار سازمان بود و بی تجربه گی سیاسی اش مشهود بود. با آن روحیه احتمالاً هم انتظار داشت یک چریک فدائی راستکی سر قرارش حاضر شود که یکبارہ دیده بود یک نوجوان که جای برادر کوچک خودش بود سر قرار آمده و باید در مقابل او از قصدش برای ارتباط بگوید. بهر رو از طریق من ارتباط گیسو با هواداران سازمان وصل شد که همراه بقیه در جلسات جمعه ها در کوه شرکت می کرد.

گیسو در این ارتباطات با حمید سعادت و حسین چرخیان نیز آشنا شد. از گیسو نیز خواسته شد بدون هماهنگی اقدام برای سازماندهی هواداران نکند. در آن زمان در سطح دانش آموزی ارتباطات مشخص و در سطح هر دبیرستان هواداران اقلیت از طریق یک رابط با بقیه وصل بودند. ولی افرادی نظیر حسین و گیسو که نه دانش آموز بودند و نه ارگان تشکیلاتی دیگری وجود داشت که آنها را سازماندهی کند از نظر تشکیلاتی سازماندهی منسجم و مشخصی نداشتند. البته حسین چرخیان ارتباطاتش با بقیه نزدیک تر بود. بهر او مدتی بعد برای ما روشن شد گیسو و حسین و حمید سعادت با تشکیلات محفل خودشان برخی هواداران اقلیت را جذب می کردند و عملاً مستقل از بقیه هواداران سازماندهی می کنند که دوباره با آنها اینبار کمیته هماهنگی تشکیلات همدان

وارد گفتگوشد و آنها را از این کار منع کرد. انصافا آنها نیز فعالیت می کردند ولی خوب درست این بود که در روابط سیاسی با گروههای دیگر و هواداران سازمان، فعالیت نیروهای اقلیت در همدان طبق سازماندهی مشترک پیش برود. در بهار سال 60 بود که گیسو به تهران بازگشت .

علت آن علاوه بر کشمکش هایی که با او وجود داشت همچنین دل زده گی وی از بچه های همدان بود که اتفاقا حمید سعادت باعث وبانی اش بود. حمید مدتی بعد از رفت و آمد محفلی - سیاسی با چند نفر دیگر یکبار وقتی دیده بود گیسو اتکلن زده به جلسه شان رفته بود، مدعی بود که گیسو آدمی خرده بورژواست و غیره که این بگو مگوما بین آنها داستان زیبا و در عین حال غم انگیزی دارد.

آخرین باری که گیسو را دیدم همان موقع بود که بعد از جلسه رسیده گی به مشکلات بین او و حمید در شیب کوه با هم مشغول صحبت بودیم و از اینکه با دخالت جمعی رفقای دیگر کولی بازی حمید سعادت پایان یافته آرامش یافته بود و بعد از یک دل سیرگریه به نظر می رسید دیگر نمی خواهد بچه ی تخصص همیشگی باشد.

برای حل مسئله " اتکلن " جلسه ای عمومی تشکیل شده بود و مسئله حل شد و روشن شد گیسو اتکلن استفاده نکرده بلکه لباسی گرمی از پسر عمه اش در یکروز سرد پوشیده بوده که پسر عمه اتکلن مردانه استفاده کرده بوده است . گیسو اصلا با محیط همدان آشنایی نداشت و با آن چشمان سبز و موهای میشی و کلاه و کاپشن و پر خورد باز در روابط اجتماعی تابلو بود. گیسو به تهران رفت و به قصد ادامه فعالیت سیاسی هم رفت . انسانی بود سراپا شور و پر انرژی و حدود یکماه بعد هم حسین چرخیان مطرح کرد به تهران باز می گردد.

در مدت 8-9 ماهی که من با حسین آشنا شدم و در طی فعالیت مشترکی که با هم داشتیم من حسین را اینگونه شناختم. آدمی اهل مطالعه بود. دانش سیاسی او در حد متوسط آموغ هواداران اقلیت بود. اهل بحث و جدل بود. در کار عملی هم تجربه داشت و تیپ کار تشکیلاتی بود.

مواضع اقلیت را خوب می شناخت و همواره در بحث با گروههای دیگر از مواضع خود دفاع می کرد. رفتار او متعادل بود و جدی گرفته می شد.

حسین قدی متوسط داشت با موهای کوتاه سیاه و عینکی برجشتم و سبیل معمولی . سن او به 23 می خورد.

یکبار هم که علی برای ترویج مواضع اقلیت به همدان آمده بود شب در خانه ی حسین چرخیان با علی سه نفره به گفتگو نشستیم و مادر حسین برایمان کوکوی سیب زمینی آماده کرده بود. مادر حسین فقط یک پسر داشت و تا جایی که یادم هست پدر حسین فوت شده بود.

بعد از 30 خرداد 60 که سرکوب شروع شد طبق روایت ها که شنیدیم حسین چرخیان در تهران در یک بگریوبه بند خیابانی دستگیر و جزا اعدامیانی بود که بی محاکمه و فوری اعدام می شدند بود.

یادم هست در آن موقع من یکبار دیگر به خانه ی آنها مراجعه کردم که صاحب خانه گفت مادر حسین هم دیگر آنجا زندگی نمی کند. به مغازه لوله کشی هم رفتم ولی باز خبر بیشتری از حسین دستگیرم نشد.

همان موقع هم شنیدیم گیسو هم دستگیر و اعدام شده است و هیچ گاه دیگر اثری از او پیدا نشد.

حسین چرخیان در بهشت زهرا بخاک سپرده شده است و سالها پیش شنیدم مادر حسین چرخیان هر جمعه می رفت بهشت زهرا و تنها با موهایی سپید روی قبر او می نشست . گویا در ردیف قبر حسین چرخیان همگی اعدامیان سال 60 هستند. سالهاست که مادر پیر حسین چرخیان هم فوت کرده است .

حسین چرخیان از اعدامیان گمنامی است که تنها یکبار نام او را بعنوان یک اعدامی سال 1360 مجاهدین خلق اعلام کردند ولی هرگز درباره او چیزی گفته و نوشته نشده است. متاسفانه تا کنون نیز بیش از این درباره ی حسین چرخیان نمی دانم و عکسی از او نیز منتشر نشده است.

حسین غلامی

سال 1360 ارتباط حسین غلامی با هواداران اقلیت در همدان وصل شد. در مرحله ی باباطاهر زندگی می کرد و حین درس خواندن در حمامی کار می کرد که پدرش در آن حمام کار کرده بود. بعد از مرگ پدرش برادرش مسئول تامین خانواده را بر عهده داشت و حسین غلامی هم برای کمک به برادرش سر حمام می رفت.

این حمام بسیار قدیمی و ابتدایی بود و بهمین خاطر هم مشتری اندک و درآمد آن کم بود.

حسین غلامی را تاجایی که یادم هست بجز علی اشتراکی و من که رابط حسین غلامی با بقیه ی نیروهای اقلیت بودم کس دیگری نمی شناخت.

جوانی بود 18-19 ساله و آماده ی مبارزه . در سال 60 تغییراتی در وضعیت و آرایش نیروهای اقلیت بوجود آمده بود. تلاش تشکیلات همدان این بود که با توجه به تاکتیکهای آن موقع در محلات متمرکز شویم و همانجا فعالیت کنیم. در مرحله ی باباطاهر هم فعالیت شعار نویسی و پخش اعلامیه شروع شده بود. حسین غلامی در شرایطی در ارتباط قرار گرفت که جلسات عمومی در کوه بدلیل مسائل امنیتی محدود شده بود و ناچار بودیم سر قرارهای خیابانی درباره ی مواضع اقلیت

وارزیابی های سیاسی بعد از 30 خرداد باهم صحبت کنیم. برنامه عمل سازمان یکی از مواردی بود که درباره ی آن با حسین غلامی درباره ی آن بارها صحبت کردیم. گرایش به مبارزه ی مسلحانه در حسین مشهود بود. بیاد دارم که یکبار پرسید سازمان در کجا می خواهد جبهه باز کند؟ در آموغ مسنله ی جبهه جنگل، جوخه های رزمی و قیام مسلحانه بحث روز بود. طبق روال کار آموغ هر موقع که نیروی جدیدی وصل می شد مدتی باید در قرنطینه می ماند تا سطح توانایی او برای تشکیلات همدان تشخیص داده شود. حسین کسی بود که براحتی درباره ی مسائل صحبت می کرد و حتی جزئیات زندگی خانوادگی اش را مطرح می کرد. خانواده او زحمتکش بودند و هزینه ی آنان بسختی تامین می شد. چهره او با وجود جوانی نشان می داد که بچه ی فقر است و کینه ی طبقاتی و آگاهی به مبارزه در چهره اش پیدا بود. مدتی بعد خبر دستگیری حسین غلامی توسط یکی از اقوامش به گوش رسید. فامیل حسین غلامی نقل می کرد:

" حسین در سر ظهر که کمی خلوت بوده است، در پشت بام حمام مشغول ساختن سه راهی بوده است که سه راهی در دستش منفجر می شود. مقابل حمام پایگاه بسیج بوده که بسیجی ها با صدای انفجار بیرون می آیند و حسین را با دست مجروح می بینند و می ریزند سرش و دستگیرش می کنند. خبر را از داخل زندان پیگیری کردیم، تانید شد و در زندان او را با دست باند پیچی شده دیده بوده اند.

مدتی بعد هم خبر اعدام حسین غلامی رسید و به این سرعت عجیب سرنوشت حسین غلامی رقم خورد. پا به میدان مبارزه گذاشت و دردم جان باخت.

درباره ی وضعیت حسین در زندان باید زندانیان سیاسی بنویسند. همین قدر قطعی است که حسین غلامی در زندان و نداد و بیکه و تنها پای حکم رفت.

واقعیت اینست که این اقدام فردی حسین غلامی برای ساختن سه راهی کاری نبود که از او خواسته شده باشد. حسین غلامی اما مطابق خط مشی آموغ سازمان عمل فردی کرد و متأسفانه جان خود را نیز گذاشت. در آخرین قرار ما که چند هفته قبل از شب عید سال 61 بود و بازار شب عید گرم بود در بازار قرار گذاشته بودیم و با هم درباره ی نحوه برخورد با باند های سیاه که مقاله ای از نشریه کار بود صحبت کردیم.

بیاد دارم با حسین همچنین در مورد شرایط زیربازجویی بعد از دستگیری صحبت کردیم. آموغ نظر تشکیلات این بود رفقای ما اگر دستگیر شدند و هویت آنها برای بازجویان مشخص نبود لازم به دفاع از سازمان و مارکسیسم نیست و انکار کنند ولی اگر هویت آنها بر ملا شد موظف به دفاع هستند.

یکی از زندانیان سیاسی خاطره ای را از حسین غلامی تعریف کرد که در اینجا نقل می کنم.

می گفت: " ما به حسین غلامی در زندان اعتماد کامل نداشتیم چونکه نتوانستیم او را بشناسیم که از رفقای خودمان بوده است و با واقعا به کدام گروه تعلق دارد. آخرین باری که حسین غلامی را دیدم او را برای اعدام می بردند آمد طرف من برای خداحافظی و دیده بوسی اما من دست او را رد کردم و با او خداحافظی نکردم. "

از او خواستم تا خاطراتش را بنویسد و احساس امروزش را نسبت به یک اعدامی در آخرین لحظات زندگی که بسمت یک همبندی می رود و پس زده می شود بنویسد که تا امروز ننوشته است. متأسفانه تاکنون تلاش ها برای یافتن عکسی از حسین غلامی بی نتیجه مانده است.

مهر داد گرانپایه

مهر داد گرانپایه در زندان همدان در 24 شهریور 1364 به قتل رسید. او از اواسط سال 1361 تا هنگام دستگیری قریب به دو سال بصورت نیمه مخفی زندگی می کرد. سرکوب شدید بود و امکان اختفاء محدود. تلاشهای مهر داد برای یافتن کانال وصل به بقایای تشکیلات اقلیت هم بی نتیجه مانده بود. مهر داد نیز نظیر سایر نیروهای انقلابی تحت تعقیب که هر لحظه در معرض بازداشت بودند باور داشت لااقل قبل از دستگیری امکانی فراهم شود که بتواند به فعالیت متشکل ادامه دهد، مبارزه کند و در یک نبرد رودر رو تا پای جان بایستاد.

همانطور که می دانیم در آن سالها در درون زندانها قیامت و تازیانه و داربریا بود و در بیرون زندان روش های سرکوب و تعقیب نیروهای انقلابی با شدت ادامه داشت و دام گسترده و شکار انقلابیون، روش سیستماتیک سرکوب سازمانیافته ی دولتی شده بود. هدف فوری دستگاه امنیتی یافتن رد تشکیلاتهای سیاسی مخفی و نابودی همه فعالینی بود که هنوز دستگیر نشده بودند و با تحت تعقیب بودند.

مهر داد گرانپایه در چنین شرایطی دستگیر شد. از جزئیات دستگیری او اطلاع موثقی در دست نیست. همینقدر روشن شد در فاصله سال 1361 تا 1363 در خارج از محل زادگاهش و در شهرهای مختلف زندگی می کرده است. در این فاصله ارتباطی تشکیلاتی نداشت و در وضعیت مشابه صد تن از نیروهای انقلابی قرار گرفته بود که در آن سالها بعد از دست

دادن همه ی کانالهای ارتباط با بخشی از تشکیلات های انقلابی از شهری به شهری دیگر آواره بودند و برای تداوم فعالیت ویا مشورت ودریافت رهنمود شدیداً نیاز به وصل مجدد با تشکیلات داشتند. بی تردید مهرداد نیز در بدرنبال کسب رهنمود برای یافتن راهی برای خروج از این وضعیت بلا تکلیفی بود که سرانجام محل اختفای او شناسایی و دستگیر شد و در انفرادی زندان همدان به زیر فشار بازجویان و شکنجه گران کشیده شد. سرانجام روزی که خانواده ی مهرداد گرانپایه برای ملاقات زندانی شان با مقداری لباس به زندان مراجعه می کنند، مزدوران رژیم بی رحمانه جسد او را نشان می دهند. مهرداد گرانپایه به قتل رسیده بود.

سالها پیش بعد از یک دوره ی طولانی فرصت دیدار کوتاهی با مادرمهرداد برایم پیش آمد. برآستی در کلام کوتاه این مادر در شرح لحظه مواجهه اش با جسد فرزند زندانی اش که گفت " باورمان نمی شد، فکر کردیم حالش خوب نیست و دراز کشیده است، صدایش زدیم، رفتیم جلو. باورکردنی نبود، بچه از دست رفته بود" بار فاجعه ای سنگین و جبران ناپذیر را بر دوش مادرش حس کردم.

حقیقتاً هم فقدان مهرداد جبران ناپذیر بود. بویژه برای خانواده اش و بویژه مادرش که وی نیز بعد از تحمل رنجهای بسیار منجمله رنج نداشتن امکان دادخواهی از حکومت بیداد اسلامی جان سپرد.

تاثیر زندگی و مرگ مهرداد گرانپایه هنوز بر من باقی است. اودوستان و رفقای بسیاری داشت اما همو برای من بیش از یک دوست و هم مدرسه ای و همراه و راهنما و همفکر و برادری بزرگتر بود. مهرداد متولد 16 مهرماه 1339 و موقع حلق آویز در زندان ویا مرگ زیر شکنجه (که تاکنون نه "جرم" او و نه "حاکمه" او و نه "حکم" او روشن نشده است) بسال 1364 در آستانه ی 25 سالگی عمرش بود، جوان بود و ورزشکار و عاشق و شفیفته ی کوهستان و صعود به قله های بلند کوههای ایران.

انقلاب در ایران بسال 57 و فضای نیمه دمکراتیک سالهای اولیه هم نسلان ما را که متأثر از جنبش و سازمان فدائیان بودیم در پیوندی همه جانبه ی عاطفی و سیاسی و رفاقت های بی غل و غش و صمیمیت های بی همتایی قرار داده بود. زندگی می کردیم که فعالیت سیاسی کنیم و هر جایی و هر فرصتی برایمان محمل سیاست شده بود.

رفاقت ما چند ماهی بعد از قیام و قبل از انشعاب اقلیت و اکثریت در هسته های پیشگام و شعارنویسی و پخش اعلامیه ی شبانه شروع و به کوه پیمایی و رفت و آمد بیشتر با جمع دوستان بیشتری ادامه یافت. با انشعاب من هم همچون مهرداد به اقلیت پیوستم. از سال 59 به بعد تا سال 1361 که زیر ضرب پلیسی قرار گرفته و ناگزیر به اختفاء شدیم روابط نزدیکی بین ما برقرار بود. در همین سال بود که مهرداد سال چهارم دبیرستان بود. محل تحصیل ما بدلیل کثرت حضور هواداران سازمانهای انقلابی و در مقابل آنها حضور هواداران جمهوری اسلامی و بسیجی ها و چند نفر مامور و خبرچین دادگاه انقلاب بعد از انقلاب همواره مرکز مجادلات سیاسی بود و بعد از 30 خرداد 60 از جمله دبیرستانهای شهر بود که حدود 30 زندانی سیاسی از مجاهد و فدائی و دیگر گروههای مورد سرکوب داشت. مهرداد از جمله کسانی بود که حقیقتاً همه ی هم و غم اش پیشبرد فعالیت مشترک و مقابله با توطئه های عناصر حزب الهی بود و رفیقی قابل اتکاء برای بسیاری از ما بود. بویژه اینکه از قدرت بدنی و جرات لازم برخوردار بود. در عین حال آدمی شاد و بزله گو بود و حواسش به تقویت روحیه ی اطرافیان بود، چه آنگاه که در شبی تاریک از روزهای سال 1360 برای شعارنویسی ناچار بودیم گشتی های پاسداران و بسیجیان را دور بزنیم چه آنگاه که در گذر عبور از دره و بلندی کوهها راه های طولانی را همراه هم طی می کردیم همو بود که با تبحری خاص موضوعی با مزه در ذهن اش می ساخت و به خنده مان می کشاند ویا اینکه که در کوهستان با صدای سوتش ملودی آهنگی را در هوا پخش می کرد و با او شروع به زمزه ی سرودهای کوهستان می کردیم. مهرداد و برخی دوستانش کوهنوردان حرفه ای بودند و از سر لطف دوستی با ما نیز برنامه های بسیاری برپا می کردند که خاطراتش همیشه برایم شیرین و زنده است. همین الان تصویر یکروز صبح زود که همراه حمید سه نفره به زیر آبشار میدان میشان در دامنه ی الوند رسیده بودیم برایم زنده شد. توقف کوتاهی داشتیم. مهرداد دست و رویش را در جویباری روان شسته بود ویا قامت کشیده و ورزیده اش استوار ایستاده بود بر بالای دره و یکباره در آن سحرگاه بهاری با صدای صوت ملودی ترانه ی بهار دلکش را به سبک رشید بهبودف بسیار ماهرانه و شفاف اجراء کرد. صدای صوتش در هوا می پیچید و تا دوردست ها می رفت. من که جای خودم میخکوب شده بودم و حمید هم لبخند رضایتی باطنی چهره اش را گشوده بود. برآستی این تنها صدا نیست که می ماند و تصویرها هم ماندنی است. تاثیر زندگی و حتی مرگ آدمی بر دیگران ناشی از شکل گیری اولین و آخرین تصویری است که از میان هزاران خاطره بر ذهن آدمی برای همیشه نقش می بندد. این یکی از تصاویری است که از بهار 1360 قبل از شروع موج اعدامها از مهرداد بردهنم مانده است.

تصویر دیگر در روز 17 بهمن سال 1359 در تهران شکل گرفت. بعد از حمله حزب الله و کمیته چی ها و پاسداران مسلح در میدان آزادی به تجمع اولیه میتینگ سازمان، جمعیت به سمت میدان توحید سرازیر شده بود. خیابانها مملو از جمعیت بود و گاهی با سکوت و گاهی هم با شعار های پراکنده و در پی آن زد و خورد با حزب الهی ها و باز حرکت ادامه می یافت. محل گردهمایی تغییر کرده بود و واقعا وقتی خیل جمعیت با سکوت حرکت می کرد کسی به کسی نبود. من با مهرداد و یکی از رفقای دختر در حرکت بودیم که در یک لحظه حزب الهی ها دست رفیق دختر را گرفتند و کشان

کشان بردند نزدیک یک وانت بار پارک شده کنار خیابان. چند متر بدنبالشان رفتم و می گفتم این کاری نکرده که یکباره یک حزب الهی پایم را کشید و کف خیابان ولو شدم. تنها دیدم که مهرداد به سمت آنها هجوم آورد و چهار پنج نفر ریختند دور مهرداد و با مشت و لگد از هر طرف بجان او افتادند. تا من از جایم بلند شوم ده بیست ضربه مشت به سرمهرداد کوبیدند و پراکنده شدند. مهرداد اما بزمین نیافتاد تنها گارد بوکس بازها را جلوی صورتش گرفته بود و می خورد. اماتش نمی دادند. بمحض اینکه کتک کاری تمام شد و مهرداد سرش را بالا آورد، دیدم صورتش سرخ و خون آلود است و گیج شده است. با این حال لبخندی بمن زد و گفت: آئی زدن ها، آئی خوردن ها.... آروز تا آخر در خیابان های تهران با جمعیت از یکسو به سوی دیگر در حرکت بودیم و او همچنان با روحیه ی قوی اش مایه ی دلگرمی اطرافیان بود. در میتینگ 17 بهمن سایر رفقای که می شناختم بودند.

در تصاویر دیگر هم خاطره ی کوهپیمانی تا کلاه قاضی و زوار در رفتگی من در اثر کم خوابی و گرما زده گی و مدارای همراهان نقش بسته است. زنده یاد خلیل عبد نیکو* و حمید و مهرداد بودند که در مقابل ورزیده گی شان کم می آوردم و آنها مرام کوه نورد داشتند و دستشان برای یاری رساندن همیشه آماده بود. بویژه شیرین کاری مهرداد برای تقویت روحیه ی جمع از یاد رفتنی نیست. یکبار نیز در یک روز پاییزی در روستاهای اطراف شهر با هم به پرسه زنی رفتیم تا رنگ آمیزی بی نظیر دره های پرازدخت گیلاس را در فصل خزان یکبار دیگر ببینیم که فکر می کنم این آخرین تصویری است از آن دوران که در ذهنم نقش بسته است.

پاییز 1360 بود. بتدریج با شدت گرفتن بگیروبیند ها قرار بر این شده بود که رفت و آمد های حاشیه ای را کمتر و روی قرارهای تشکیلاتی متمرکز شویم. در همین سال بود که بدلیل تقسیم کارها و جابجایی ها جزدن موارد خیلی ضروری یکدیگر را نمی دیدیم و برنامه ی مشترکی با هم نداشتیم. بیاد دارم که رفت و آمدها هم بخانه ی آنها دیگر کم و خیلی کم شده بود. خانه ای که در ب اش پیش تر در هر شرایطی برویمان باز بود و مهربانی مادر و دیگر بستگانش خوش آمد گو و بدرقه ی راه بود. رهنمود تشکیلاتی اما این بود که برای احتیاط و رعایت یکسری مسائل کمتر سراغ یکدیگر برویم. مادر مهرداد می دانست که روابط دوستی ما آمیخته به فعالیت سیاسی است و همواره حس مسئولیت او در سلامت و حفظ رفقا مشهود بود. می دانست وقتی پایمان را از خانه بیرون می گذاریم برنامه ای در پیش است. حسی باومی گفت و سفارش می کرد مواظب خودمان باشیم. بارها شنیده بودم به مهرداد سفارش می کرد: "مهرداد مواظب آقا پسر جان باش!"

مهرداد گرانپایه متعلق به نسلی بود که بر آرمان سوسیالیسم و آزادی و برابری جان گذاشت و در رویارویی نابرابر زبونی جلادانش را به اثبات رساند.

یاد شان یاد باد

- * حمید سعادتى هوادار سازمان چریکهای فدائی اقلیت جناح اقلیت بود که در 15 آذرماه 1360 در سن 16 سالگی به جوخه ی اعدام سپرده شد.
- * خلیل عبد نیکو از دوستان کوهنورد مهرداد گرانپایه بود که سرانجام در آبانماه 1387 در عمق غاری در کرمانشاه جان باخت.